

## بچه هزارپا و عروسی

روزی بچه هزارپا می خواست با مامانش برود عروسی. عمه اش تازگی برای او چهارصد جفت کفش کتانی نو و قشنگ از سفر سوقاتی آورده بود.



روزی بچه هزارپا می خواست با مامانش برود عروسی. عمه اش تازگی برای او چهارصد جفت کفش کتانی نو و قشنگ از سفر سوقاتی آورده بود. بچه هزارپا که خیلی خوشحال بود ، آن قدر نشست و با این کفش های کتانی تازه اش بازی کرد ، تا آفتاب غروب کرد. هر چی هم مامانش حرص خورد و جوش زد ، فایده ای نداشت که نداشت..... خلاصه ، اول شب بود که شروع کرد به پوشیدن کفش ها و در حالی که شعر " یه توپ دارم قلقلیه " را با خودش زمزمه می کرد ، با صبر و حوصله ، یکی یکی بند کفش ها را می بست. وقتی که آخرین کفش را پوشید ، با خوش حالی صدا زد: " مامان! مامان جون! پس کی می ریم عروسی؟ مادرش از توی آشپزخانه جواب داد: "عروسی تمام شده پسرما! اما اگه یه کم صبرکنی ، باهم می ریم برای نامگذاری بچه ی اول!